

آلفا و امگا اولین انسان‌های جزیره بودند. آلفا در چمن‌ها خوابیده و در حال رویا دیدن بود. وقتی امگا نزدیک شد، او را دید و کنجکاو شد. امگا ساقه‌ی یک سرخس را شکست و او را قلقلک داد تا بیدار شود. این آغاز داستان شگفت‌انگیز ادوارد مونک درباره آلفا و امگا است. در مجموعه چاپ‌هایی که در این جا خواهید دید، مونک با استفاده از متن و تصویر، داستان اولین انسان‌های زمین را روایت می‌کند. آلفا و امگا زندگی ایده‌آلی در یک جزیره دورافتاده داشتند تا زمانی که طوفان و یک مار ظاهر شدند. امگا روابط نزدیکی با حیوانات وحشی جزیره برقرار کرد که آلفا را از حسادت دیوانه کرد.

ما شعر اصلی مونک را برای شما مدرن‌سازی کرده‌ایم تا هنگام تماشای تصاویر آلفا و امگا به آن گوش دهید. آلفا عاشق امگا بود. شب‌ها کنار هم می‌نشستند و به انعکاس نور ماه که در آب‌های اطراف جزیره بالا و پایین می‌رفت، نگاه می‌کردند. به جنگل می‌رفتند و در جنگل حیوانات و گیاهان عجیب زیادی بود. جنگل به طرز عجیبی تاریک بود، اما گل‌های کوچک زیبایی داشت. یک بار که امگا ترسیده بود، به شدت دستانش را دور آلفا حلقه کرد. روزهای زیادی از آفتاب بی‌وقفه در جزیره بود. روزی امگا در سایه بیرون از جنگل دراز کشیده بود که ابری بزرگ از درون دریا برخاست و آسمان را پوشاند و سایه‌اش را بر جزیره انداخت. آلفا امگا را صدا زد، اما امگا چیزی نشنید. سپس آلفا متوجه شد که امگا سر یک مار را در دست‌هایش گرفته و به چشمان درخشان آن خیره شده است.

ماری بزرگ بود که بین سرخس‌ها خزیده و بر بدن او پیچیده بود. اما ناگهان باران شدیدی از آسمان بارید و آلفا و امگا ترسیدند. روزی که آلفا مار را روی زمین پیدا کرد، با آن جنگید و آن را کشت، در حالی که امگا از دور تماشا می‌کرد. روزی او با خرس ملاقات کرد. امگا وقتی پشم نرم خرس را بر بدنش حس کرد، لرزید. وقتی دستش را دور گردن خرس گذاشت، دستش در پشم فرو رفت. امگا به شاعری با پوششی آشفته برخورد کرد. و کلمات محبت‌آمیز همیشگی او به گوش شاعر اثری نکرد. او با دستان کوچک و نرمش تاجی از برگ بو بافت و وقتی صورت شیرینش را به سمت سر شاعر بالا برد، او را تاج‌گذاری کرد. ببر سر وحشی و ترسناکش را به سمت صورت کوچک و زیبای امگا برد. امگا نترسید. دست کوچک خود را در دهان ببر گذاشت و دندان‌هایش را نوازش کرد. وقتی ببر در راهش با خرس روبرو شد، بوی امگا را از روی پشمان خرس حس کرد. وقتی ببر در راهش با خرس روبرو شد، بوی امگا را حس کرد، بوی شکوفه‌های سیب کمرنگ که امگا بیشتر از همه دوست داشت و هر صبح که خورشید طلوع می‌کرد آن‌ها را می‌بوسید. آن‌ها با یکدیگر جنگیدند و یکدیگر را تکه‌تکه کردند. درست مثل صفحه شطرنجی که هنوز اختراع نشده بود، ناگهان موقعیت مهره‌ها تغییر کرد. امگا به آلفا چسبید. حیوانات دیگر با کنجکاوای گردن‌هایشان را دراز کردند

و بازی را تماشا کردند. چشمان امگا تغییر می‌کرد. در روزهای عادی آبی کمرنگ بود، اما وقتی به عاشقانش نگاه می‌کرد، سیاه با لکه‌های قرمز می‌شد. حال و هوای امگا تغییر کرد.

روزی آلفا او را کنار رودخانه پیدا کرد که در حال بوسیدن حیوانی بود که در آغوشش دراز کشیده بود. سپس آلفا شترمرغ را آورد، اما امگا از سرگرمی مورد علاقه‌اش یعنی بوسیدن دست نکشید و نگاه نکرد. امگا خسته و ناراحت بود که نمی‌توانست همه حیوانات جزیره را به دست آورد. در چمن‌ها نشست و به شدت گریه کرد. سپس برخاست و با حالتی دیوانه‌وار در جزیره دوید تا به خوک رسید. زانو زد و بدنش را با موهای بلند و سیاهش پوشاند و او و خوک به یکدیگر نگاه کردند. امگا خسته شده بود و شبی، بر پشت گوزنی زردرنگ از دریا به سرزمین سبز کمرنگی که آن سوی ماه بود، گریخت و آلفا را تنها در جزیره گذاشت.

روزی فرزندان امگا به سراغ او آمدند. نسلی جدید در جزیره رشد کرده بود. آن‌ها دور آلفا جمع شدند و او را پدر خود خواندند. خوک‌های کوچک، مارهای کوچک، میمون‌های کوچک و حیوانات درنده کوچک و دیگر دورگه‌های انسانی در جزیره رشت کرده بودند. او ناامید شد. در امتداد ساحل دوید. آسمان و دریا به رنگ خون بودند. صدای قدم‌هایی در هوا شنید و دست‌هایش را بر گوش‌هایش گذاشت. زمین، آسمان و دریا لرزیدند و او ترس زیادی احساس کرد.

روزی گوزن زردرنگ امگا را بازگرداند. آلفا در ساحل نشسته بود و او به سمتش آمد. آلفا احساس کرد خون در گوش‌هایش می‌تپد و عضلاتش متورم می‌شوند و امگا را آنقدر زد تا او مرد. وقتی بر بدن بی‌جان او خم شد و به چهره‌اش نگاه کرد، از حالت چهره‌اش وحشت‌زده شد. همان حالتی بود که در جنگل داشت، وقتی که او را بیشتر از همیشه دوست داشت. در حالی که هنوز به او نگاه می‌کرد، از پشت توسط همه فرزندان او حیوانات جزیره مورد حمله قرار گرفت و تکه‌تکه شد. نسل جدید جزیره را پر کرد.